



نھایشناھه
ڪنار روء سلسيل

ميلاد آزاد

مقدمه

بسیار خوشحالم که نمایشنامه کنار رود سلسبیل با کمک اساتیدم مانند استاد محمد رضا میرحسینی نوشتم. این متن با توجه به خاطره پدر رزمنده خودم مبنی بر اینکه از جمله خیانت های که گروهک منافقین بر این ملت و در دوران 8 ساله جنگ تحمیلی به ایران کردند، نوشتم که میتوان به نفوذ ستون های پنجم دشمن به شریانهای اصلی جنگ و مردم اشاره کرد که این حرکت آنها از چشم خیلی از فرماندهان نظامی پوشیده نبود. در این نمایشنامه از چندین خاطره رزمنده یاد شده، از رشادت های فرماندهانی که برای نجات جان چندصد سرباز از جان خود میگذشتند تا آن نفوذی را پیدا کنند، ما کم افرادی را در این راه از دست ندادیم. در این متن تلاش شده به یکی از روش های کثیف این گروهک ها اشاره کرد، زمانی که توانایی کشتن یک فرمانده باهوش و زیرک را در جبهه نداشتند به روش غیراخلاقی (ترور) با استفاده از عوامل نفوذی در بیمارستان های جنوب کشور شرایط به شهادت رساندن وی را آماده میکردند که اسناد این عمل بعضا در خاطرات خیلی از رزمندگان شنیده و دیده شده همانند بخش

های خواندنی از کتاب بابانظر موجود است. و بنده در تلاشم چهره
پلید آنها را بار دیگر به نمایش بکشم.

این نمایشنامه بار طنزی را در بر دارد که ساده گی و دل صافی
سربازان زمان جنگ را نشان می دهد اما همین ساده گی آنها دلیل
پیروزی همیشگی ما بوده است.

این متن جز متون بازی محور می باشد که نباید به متن اکتفا کرد.
در نهایت این کتاب و به روح پدرم تقدیم میکنم نعمتی که تا هست
قدرش را نمیدانیم.

برای شادی روح پدرم ، همه رفتگان خودتون و همه شهدای این
مرز و بوم فاتحه ای بخوانید.

التماس دعا

نمایشنامه کنار رود سلسبیل

نقش ها:

سرباز

پرستار

بیمار

افسر کشیک

زمان:

ساعاتی پس از نیمه شب

مکان:

بیمارستان نظامی

(صحنه تاریک است)

صدا: یکی از دوستانمون چند روز پیش توی یک درگیری به اسارت گرفته شده. طبق آخرین اخبار بدست آمده به شدت زخمی شد و منتقل شده به بیمارستان نزدیک شما. ماموریت دارید پیداش کنید. اگه تونستید فراریش بدید که چه بهتر اگه تونستید هم که زودتر خلاصش کنید.

(نور باز می شود)

..... صحنه:.....

اتاق مراقب های ویژه در یک بیمارستان نظامی. درون اتاق یک پنجره است که به سمت رود باز است. از پشت بیمارستان رودی گذر می کند که به نام سلسیل معروف است، سربازی که اسلحه قناسه به دوش دارد و با عصبانیت در حال مرتب کردن پیشانی بندی است که گوش هایش را پوشانده و به بیرون و رود نگاه می کند.

سرباز: ای تف به قبر پدرت ناکس اخه امشب باید حالت خراب می شود می آوردنت توی سی پی یو؟ تو همون اورژانس می موندی چی می شد؟ خب لا کردار حداقل میزاشتی دیروزی، فردای اد همین امشب که می خواستیم فلنگو ببندیم حالت بهم خرد؟

(بیمار سرفه شدید می کند به طوری که نفسش مقطع مقطع می شود)

سرباز: د حاجی شوخی کردم بابا چرا آب روغن قاطی میکنی تو؟

(سرباز دکه زنگ هشدار کنار تخت بیمار را فشار میدهد اما خبری از دکتر نمی‌شود

مجدداً زنگ را فشار میدهد و چسی روی دکه می‌چسباند)

سرباز: لا کردار! خواب هفت پادشاه و میسیند یکی نیست بگه آخه

لامصبا شما امید اینجا آمپولی بازی کنید یا اینکه بالا سر مریضا

باشید.

(در استانه درب پرستاری جوان ایستاده)

پرستار: اقا چتونه شماها حتماً دستمون بند دیگه....

سرباز: د بفرما داداش صاحبش او مد.

پرستار: زنگ اتاق پرستارا سوخت آخه چه کاریه؟

(سرباز اسلحه اش را بر میدارد و می‌رود روی صندلی خودش می‌نشیند)

سرباز: بفرما تحویل بگیر مارو باش نخواستیم این بابا قفلی بزنه و گرنه

خودمم بدم نمید خواب هفت پادشاه و بینم....

پرستار: تند نرو اقای پیاده شو باهم بریم. اتاق بغلی گروهبانه و که

میشناختی؟

سرباز: خب آره با ادب، چطور؟

پرستار: هیچی بدبخت یه نفس داد تو دیگه نداد بیرون...هرکاریم

کردیم برنگشت تا الانم با اون درگیر بودیم.

سرباز: ای بابا من تو اورژانس دیدمش فهمیدم فک مکش سرویس

شده بود نباید میاوردنش اینجا....(با زیرکی) زن منم داشت؟

پرستار: فکر کنم! اخه یه عکس یه خانم جوان توی جیب بغلش

بود. واسه چی می پرسی؟

سرباز: هیچی گفتم اگه وسیله ای چیزی داره ببرم تحویل خانواده اش

بدم.

پرستار: لازم نکرده هستند اینکارارو انجام بدن.

سرباز: ای بابا حیف شد جوان بودا.

پرستار: همچین میگی جوان بودا انگار خودت سن باباشو داری.

سرباز: سن باباش و نداشته باشم جای داداشش که هستم.

پرستار: اون بچه با این حالش نمازش غذا نمی شود اونوقت تو نره خر

که صدای بلبلی خوندنت گوش یک بیمارستان و کر کرده، بشی جای

داداشش؟ برو بابا.

سرباز: نفهمیدم کی صدای ما و شنیدی خودمون خبر نداریم؟

پرستار: همین ظهر توی آشپز خونه، موقع ناهار.

سرباز: اها.

پرستار: من میرم تو اتاقم حال این بابا هم خوبه فقط زیاد سر به سرش نذار.

سرباز: سر به سر این ندارم سر به سر کی بذارم تا این شب لعنتی صبح بشه؟

پرستار: چته؟ چرا انقدر کفری از دست این بابا؟ خوبه که کارت اینه مراقب اینا باشی.

سرباز: مراقب کیا؟ این عراقی خار تو چشم رفته؟
پرستار: واسه من مهم نیست عراقی یا ایرانی مریض مریضه... شیر فهم شد؟

سرباز: بله خانم... چرا انقد حساسی شدی؟ حالا خوبه عراقیه.

پرستار: حساسم که حساسم تو رو سننه؟

سرباز: بین ضعیفه صداتو واسه من

پرستار: (پرستار با نشان دادن آمپول به سرباز) بشین بینیم بابا حال نداریم.

سرباز: چشم.

پرستار: آفرین به بچه حرف گوش کن.... من میرم پیش سوپروایزر

بخش کاری داشتی یا باز حال این بابا بهم خرد زنگ بزن به ۴۲۳۲ بگو

حال مریض بهم خرده.

سرباز: بازم چشم.

(پرستار استتوسكوپ^۱ را روى ميز جا ميزارد و خارج مى شود)

سرباز: (روبه بيمار) خوش به حالت بابا تو چقد طرف دار داري؟ حالا خوبه دشمنى اگر ايرانى بودى كه مثل گروهبان بغلى الان كنار رود سلسيل داشتى چند پيكى ميزدى بالا.

(سرباز كنار پنجره ميرود و ميخواهد سيگارى روشن كند)

سرباز: آخ آخ آخ... نكنه امشب شيفتش باشه بياد بينه من نيستم؟ پدر اين بدشانسى، عجب شبى و از دست دادما همه چى تموم بودا (دنبال كبريت است) پدرسگك عجب چيزى بودا، حاضر، جواب، مودب، محترم، مهربون... اما زياد با آدم حاضر جواب نميسازم اخه اينبا خودشون فكر نميكنند كه همين كارا و ميكنيم كه شوهر گيرمون نمياد ديگه خب اخلاقتو درست كن اگه نميتونى بگو هدايت كنيم.

(سرباز سيگار به لب گذاشته و كبريت روشن در دست در همين لحظه پرستار براى

برداشتن استتوسكوپ وارد اتاق مى شود)

۱. گوشى پزشكى كه با آن صدائى هاى داخل بدن را ميشنوند.

سرباز: یه امشب شیفتم نبودم چی میشد؟ اون از سر ششم اینم از این
آخر شب....

(پرستار برای اینکه درسی به سرباز بدهد از پشت به او نزدیک میشود و سر خودکار را
مانند سر تفنگ به پشت او می چسباند)

سرباز: (سرباز فکر میکند یک نیروی عراقی میخواهد او را بکشد) یا مقلب القلوب
البصار. انه مظلوم. هاذا ماذا؟...

پرستار: اینجا سیگار کشیدن قدغنه.

(سرباز یکه می خورد آب دهانش را قورت میدهد و جوری برخورد می کند که گویی
هیچ اتفاقی نیوفتاده)

پرستار: (با خنده) یا مقلب؟

سرباز: چی؟ ها؟ یه لحظه فکر کردم جن دیدم. مگه الان نرفتی بیرون؟

پرستار: تو دهات شما جن میبینن دعای سال تحویل و میخونن؟

سرباز: آیه قرآن دیگه میگن هرچی از قرآن بخونی کمک حالت
میشه حالا واسه چی برگشتی؟

پرستار: برگشتم ببینم شما چیکار میکنی که حال این بنده خدا میریزه

بهم؟

سرباز: والا ما کاری نمیکنیم، این لاکردار هر یک ساعت یکبار مثل این ساعت بلبل دارا که راس ساعت میاد بیرون و میره تو، دیدی؟
پرستار: اره.

سرباز: مثل همونا هی لباس و بهم میزنه و اخرم به تر تر می افته و از حال میره.

پرستار: لباسو بهم میزنه؟ چی میخواد؟ چی میگه؟

سرباز: نمی فهمم زبون بسته چی میگه...هی مثل ماهی ها لباس و بهم میزنه.

پرستار: لباسو بهم میزنه؟!...ای بابا مگه بهت نگفتن اگر آب خواست خبرمون کن؟

سرباز: این بدبخت که از من آب نخواست فقط و فقط لباس و بهم میزنه.

پرستار: همون لباس و بهم میزنه منظورش آب دیگه...

(پرستار لیوانی اب را بر میدارد و یک قرص جوشان درون آن می اندازد)

سرباز: خب راستش ماهی های آکواریوم خونمون هی لباسون و بهم میزنن و میگن آب آب، اما این دلیل نمیشه که آب میخوان، اخه

توی آکواریوم پر آب هست دیگه. حالا انشالله یکبار قسمت بشه بیای
منزلمون آکواریوم مونو نشونت بدم...

پرستار: ایش نمکدون....

سرباز: کجا شو دیدی؟

پرستار: میخوام صد سال سیاه بنیم.

سرباز: دیدی هم دیدی به جای بر نمیخوره.

پرستار: با این همه بلبل زبونی چشمت نزنن.

سرباز: شما خیالت راحت هر روز به ۱۰ ریالی میدم صدقه بابت چشم
نظر.

پرستار: بجای این همه بلبل زبونی و حاضر جوابی اگه یکم ظرفیت
داشتی بد نبود!

سرباز: داریم گذاشتیم وقتی که لازم بود بذاریم تو کاسه ...

پرستار: هوش تند نرو.... باهات حرف زدیم و هم کلام شدیم خیال

ورت داشته؟ به گمونت کی هستی؟ هان؟ فکر کردی مثل پرستارهای

بخش مامایی هی لی لی به لالات میزارم؟ نه جونم من صدتای مثل تو

رو روزی ۱۰ بار پینسیلین یک میلیون و پونصد میزنم تا حساب کار

دستشون بیاد..... دنیا دار مکافات آگه یه روز یه جا آمپول زدی امروز
روزیه که باید ۱۰ تا بخوری داداش... بشین بینیم بابا.
سرباز: حاجی چه کاریه... گفتم بگم بخندیم این شبه راحت بگذره.
پرستار: (سکوت می کند)

(سرباز اسلحه اش را بر می دارد و گوشه ای روی زمین مینشیند)

پرستار: حالا نمی خواهد زانوی غم بغل بگیری پاشو برو بیرون یه
سیگاری چاق کن...

سرباز: من سیگاری نمیکشم.

پرستار: پس اون چی بود لب دهنه؟

سرباز: سیگار.

پرستار: پس چرا میگی: من سیگاری نمیکشم؟

سرباز: چون من سیگار میکشم، سیگاری واسه خلافکارها است. بهمین

کوتول هم سیگار نیست، روشن که میکنی انگار تازه خاموش کردی.

پرستار: عجب!!! بابا فرهنگ لغت... پس باید بگم که برو بیرون یه نخ

سیگار بکش و حالت که رو به راه شد بیا... تا اونموقع من بالا سرش

کشیک میدم.

(پرستار لیوان آب را به بیمار می دهد)

سرباز: د نه د برم بیرون و این بابا و بذارم به امان خدا؟
پرستار: من هستم دیگه.

سرباز: بله شما هستی ... اگه حالش بد بشه فوقش یه آمپولی چیزی
براش تجویز میکنی اما اگه در رفت چی؟ جواب این افسر کشیک و
میدی؟ راستی ساعت چند؟ (گویی چیزی به خاطرش آمد)

پرستار: چیکار به ساعت داری؟

سرباز: ساعت دو افسر میاد کشیک بده که خواب نباشم.
پرستار: پس خوش به حالت.

سرباز: چرا؟

پرستار: چون ۵ دقیقه مونده به دو.

سرباز: یا خدا..... بینم تو که تو بهش نمیگی که می خواستم سیگار
بکشم؟

پرستار: من چیکار به کار تو دارم؟

سرباز: میدونم کاری نداری فقط این تن بمیره چیزی نگمی یا اگه
پرسید... باشه؟
پرستار: باشه.

(سرباز لباسهائش را مرتب مبلکنه و پوتبن هائش را تمبلز مبلکنه و موهائش را دستل مبلکنه بل
آنکه سلاخش را زمبن بگذاره)

پرستار: بببنم افسر کشبکتون خانم؟

سرباز: نه بابا تو هم حالت خوش نبستا ... چطور؟

پرستار: آخه همچبن به خودت مبرسل و آب شونه مبلکنل انگار
مبلخوال برل سر قرار.

سرباز: سرقرار چبله؟ ابن ناکس داستان داره حالا مبلاد مبلببنش.

پرستار: مشتاق دبدار. حداقل اسلحه تو بذار زمبن کاراتو بکن.

سرباز: بکلل مبل گفت اگه حتی ببارم دوقدم از اسلحه ات دور شدل
ابرادل نداره اما دفعه دوم ابن اتفاق ببوفته بابلد اشهد تو بخونل منم تا
حالا بله قدمم دور نشدم.

پرستار: عجب.

سرباز: نامرءا ابن چه شامل بوء دادن خوردبما... هرچل اشغال داشته
رفته لائل دنءونام ... بءبختل مسواکم داخل کلغم و کلغمم تول بخش
اورژانس.

(هر دو سکوت مبلکن تا ابنکه پرستار چشمش به ضبط صوت رول مبلز دوخته مبل شود)

پرستار: بببنم ابن ضبط کار هم مبلکنه؟

سرباز: اره جات خالی هر اتافی که میرم خاطر خواه زیاد پیدا میکنه.

پرستار: جدا؟ یعنی همه آره؟

سرباز: پس چی فکر کردی. درسته که نظام عوض شده ولی ذائقه مردم که عوض نشده.

(پرستار ضبط را روشن می کند، از آن صدای پخش میگردد و چند لحظه ای به آن گوش می دهد)

پرستار: ببینم این که توش نوار نیست. رادیو که.

سرباز: تو این دندون درد ما توهم ضبط بازیت گرفته؟ بابا من و بچه ها هر شب ساعت ۹ اگه راه شب و گوش نکنیم که شبنمون صبح نمیشه.

پرستار: بابا اون که همش چرت و پرت میگه... ببینم اهل نوار هستی؟

سرباز: اخ نگو نگو که الان به شدت بهش نیاز دارم.

پرستار: جدی؟

سرباز: اره خدایش.

پرستار: بیا من یدونه دارم ولی مدیونی اگه به کسی بگی مخصوصا خودت میدونی دیگه...

سرباز: دیونه ام مگه؟ کار دست خودت و خودم بدم؟.... ببینم الان

کجاست؟

پرستار: اينهاس ...

سرباز: بدش به من بينم.

پرستار: بيا فقط صداس و كم كن تا....

(در اين لحظه سرباز كاست را از پرستار گرفته و نوار آنرا بيرون كشيده و از نوار بجای نخ

دندان استفاده می کند)

پرستار: (باچهره ای بهت زده و متعجب) ... صداس نره بيرون...بينم تو

چيكار ميكنی؟

سرباز: آخيش...خدا اون اموات و بيامرزه...كاش از خدا چيز ديگه ای

ميخواستم.

پرستار: ای بمیری تو...همین يدونه مونده بودا. لياقتت همون راه شب.

سرباز: آخ آخ آخ نه نمیشه بايد مسواك بزنم...بينم شيفت امشب

اورژانس كيه؟

پرستار: فكر كنم خانم اميني باشه.

سرباز: من فاميا ماميل حاليم نمیشه هيكله توضيح بده.

پرستار: همون خانم چاقه.

سرباز: دوتا چاق داريم يكي ترك يكي كرد كدوم يكي؟

پرستار: چند وقت تو بخش اورژانس بودی؟

سرباز: ای یه ۱۰ روزی میشه چطور؟

پرستار: همینجوری محض خاطر اطلاعات عمومی پرسیدم.

سرباز: بفرماید اینم نوارتون... این بساط گناه و معصیت چیه تو دستتون
خواهرم؟

(سرباز کاست را توی جیب قرار می دهد)

پرستار: قربونت مال خودت بعدا لازمت میشه... اخه بچه پرو این قدر
که تو آمارشفت های اورژانس و داری من توی این یکسال امارشون
و ندارم.

سرباز: خب دیگه سربازیه اگه ندونی کی چیه و واسه کجاست که
کلات پس معرکه است.

پرستار: اها اون وقت شما با این همه زرنگی چرا فرمانده نشدی؟

سرباز: می خواستم بشم اما از شانس بدم چهار تا ادم نالوتی زیر آبم و
زدند.

پرستار: چطور؟

سرباز: هیچی.

پرستار: نه جون من بگو.

سرباز: جون تو؟ خب حالا كه اصرار ميكني باشه ميگم... نامردا روز اول جبهه يه سوتی از من دیدن همونو كردن واسم پيراهن عثمان هر جا كه ميرفتم ميديدم شدم نقل مجلسشون اصلاً يكي از دليل های اينكه رفتم تو دسته تك تير انداز همين بود خدا پدر و مادر سيد و بيامرزه بهم ياد داد.

پرستار: ياد داد؟ چيو ياد داد؟

سرباز: گوش كن مي فهمی. روز اول جبهه وقتی رسيديم خورديم به نماز صبح ... ديدم همه دست به وضو و قامت بسته اند با خودم گفتم درست نيست جلو جماعت كم بيارم.... هيچي ديگه از روی دست اين بين از روی دست اون بين وضو گرفتم تا اومدم قامت ببندم شنيدم حاج آقا گفت: رزمندگان عزيز چون از حد ترخيص رد شده ايد.

پرستار: حد ترخيص؟

سرباز: همون! چون رد شده ايد نمازتون شكسته است.

پرستار: يعنی حد ترخيص و ميدونی چيه؟

سرباز: درسته اهل نماز و روزه نبوديم اما نعوذ به الله كافر كه نيستيم، داشتم برات ميگفتم هيچي ديگه من دو ركعت و توی يك ركعت خلاصه اش كردم تموم كه شد ديدم چهار تا اخوی اينور چهار تا

اخوی اونور دارن به من نگاه میکنن و د بخند، فرداشم که یک
گروهان ماجرای من شده واسشون تیترا اخبار....

(ناگهان چشمش به پرستار افتاده که از خنده رنگش قرمز شده)

سرباز: بینم به چی میخندی؟

پرستار: خداو کیلی یک رکعت خواندی؟

سرباز: د بخند که خوب میخندی، من خودم تا یک هفته روم نشد تو
چشم یک گردان نگاه کنم اونم کدوم گردان؟ گردان حضرت قاسم.
کدوم لشکر؟ لشکر ۱۰ سید الشهدا.

پرستار: بین یعنی این و تعریف کنم توی بخش ها همه میمیرن از
خنده... هاهah...

سرباز: برو تعریف کن به درک ... اصلاً به همه بیمارستان بگو من که
دیگه از فردا نیام.

پرستار: نیمای؟

سرباز: اره نیام الانم که اینجام محض خاطر این باباست.

پرستار: چقدرم خاطرش برات عزیز.

سرباز: خانم محترم من کارم چیز دیگه است من و چه به مراقبت از
بیمار اونم از کی؟ دشمن.

پرستار: چه جالب آقا بهش بر خورد. تو که انقد سرباز خوبی چرا
فرستادنت عقب؟ آخه جای سربازهای خوب توی خط مقدمه.

سرباز: تو این و از کجا میدونی؟

پرستار: سرکارمون با نظامی جماعت ها.

سرباز: همش تقصیر حاج حسین خرازی.

پرستار: اون چیکاره است این وسط؟

سرباز: اون نامرد واسم کارت معافیت از رزم صادر کرد... اونم کی؟
همین شش ماه پیش... اما بعد چند وقت دید من کله خر تر از خودشم
گفت: تو میخوای خدمت کنی گوش به حرف فرمانده ات بکن.

پرستار: چه پسر حرف گوش کنیم هستی تو.

سرباز: اونا این آش واسم پختن و گرنه من کجا اینجا کجا؟

پرستار: ببینم از لشکر ۱۰ سید الشهداء فقط تو اینجا؟

سرباز: اره چطور؟

پرستار: همینجوری پرسیدم. میگم ساعت ۲:۰۵ دقیقه شد این افسرتون

نیومد تا چشممون به جمالش روشن بشه.

(در آستانه در مردی جوان با لباس نظامی که مشخص می کند افسر کشیک است ایستاده)

سرباز: زبونت و گاز بگیر بابا الان مثل بختک میاد سراغم حتماً
خوابیده میخوام صد سال سیاه ریخت نحشش و نبینم.

(ناگهان چشم سرباز به افسر دوخته می شود)

سرباز: به به جناب گروهبان عزیز، چه عجب چشممون به جمالتون
روشن شد به به بفرمایید.

افسر: بند پوتین!

سرباز: جانم؟

افسر: بند پوتینت بازه.

سرباز: آها جات خالی داشتم نماز میخواندم تازه از پای نماز بلند
شده ام داشتم مرتب می کردم که شما یهو ناغافل آمدید.

افسر: نیومدم بهت گیر بدم. فقط میخوام یادت آوری کنم که مهمون
امشبت کیه؟

سرباز؟ کیه؟

افسر: یک افسر عراقی که از مریان آموزشی خوب اردوگاه اشرف.

سرباز: خسته نباشی اینو که خودم میدونم مریی منافقاس چیز جدید

چی داری بگی؟

افسر: همین... فقط حواست باشه کار دستت نده. فرار نکنه یا سرت و
زیر آب بکنه.

سرباز: (شيشکی ميندد) غلط کرده... شما خودت و ناراحت نکن من مثل
شير بالاسرشم.

افسر: یقه!

سرباز: من یقه مقه نمی گیرم یک ضرب یه کف گرگی...

افسر: میگم یقه و ببند.

سرباز: آها بله چشم.

افسر: شانس آوردی سفارش شده حاجی هستی شانس... این چیه تو
جیبت؟

سرباز: نخ دندون.

افسر: جدی؟ صاف وایسا. (از جیب سرباز کاست نوار را بیرون می کشد) نخ
دندونه؟ محصول کارخانه آغاسی هم هست. آفرین.

سرباز: بخدا سرکار جای نخ ازش استفاده کردم شما اینجاشو بو کن
بین بوی دهن نمیده؟

افسر: صاف وایستا. گزارش که رد کردم میفهمی کارايش چی بوده. (رو
به پرستار) سلام خواهرم وقتتون بخیر.

پرستار: سلام و علیکم و رحمت الله

افسر: حال مریضمون چطوره؟

پرستار: حالش چندان مساعد نیست در کل تعریفی نداره.

افسر: ای بابا... رنگ و روش که خوبه.

پرستار: شما تخصص داری یا من؟

افسر: خب معلومه شما.

پرستار: پس من میگم که حالش خوبه یا نه... الانم میگم که حالش

خوب نیست.

افسر: بله درست می فرمایید... راستی ایشون از شما خواستند بالا سر

مریض اونم توی اتاق باشید؟

پرستار: نخیرم. بلکه حال بد مرض شما به بنده اجازه نداده که پلک

روی هم بذارم. اگر امشب تا صبح تحمل بکنه زود خوب میشه پس

باید مراقبش باشیم.

افسر: اها موفق باشید. (به سرباز) خیلی خوش شانس هستی.

سرباز: چرا؟

افسر: چند ساعت پیش کل نیروهای بخش اورژانس عازم شدند به خط مقدم واسه عملیات، باید از این بابا ممنون باشی که امشب به موقع حالش بهم خورد.

سرباز: ای بخشکی شانس خودم فهمیدم. غروبی داشتم لب پنجره سیگار می کشیدم چیز داشتم کشیک می دادم گفتم خبرهای هست. کی حمله میکنند؟

افسر: حدود ساعت ۵ صبح.

پرستار: عملیات؟ اعزام؟ این موقع شب؟

افسر: اره قرار بود فردا شب عملیات و شروع کنیم اما بدلائل امنیتی برنامه عوض شد و چند ساعت زودتر حمله میکنیم... خیلی بد فقط بخاطر یک خبر چین بین بچه ها، مجبوریم اینجوری دربه درشون کنیم... بد جور دنبالشیم. اگه دستم بهش برسه.

پرستار: خب بگیرینش دیگه.

افسر: هیچ دمی به تله نمیده.

پرستار: ای بی شرف، آشغال.

سرباز: نامردا من و با خودشون نبردن.

افسر: جای تو همینجاست قرار شد به حرف حاجی گوش بکنی ها...
راستی مجبورم واسه تفتیش درب همه اتاق ها رو تک تک به مدت ۳۰ دقیقه قفل کنم، خواهرم شما اینجا میمونی یا تشریف میبرید بیرون؟
(پرستار توجهی به حرف افسر نمی کند گویی فکرش مشغول است)

افسر: خواهرم با شما!

پرستار: با منه؟

سرباز: پس با عمه من؟ خب با تو دیگه.

افسر: بله میگم میخوام درب و ببندم به مدت ۳۰ دقیقه، شما درست نیست اینجا باشید بفرمایید بیرون من درب و ببندم.
پرستار: نه من باید بالا سر این بنده خدا باشم.
سرباز: از الان گفته باشم منم پستم و ترک نمیکنم.
افسر: خب هر دو تون درست می فرمایید ولی...

پرستار: ولی چی؟ دو تا ادم نمی توانند زیر یک سقف باهم حرف بزنن
و مراقب این بابا باشند؟

افسر: آخه درست نیست؟ دو تا خانم و آقای نامحرم زیر یک سقف
به حال خودشون گذاشت، خدای نکرده شیطون و...

پرستار: اولاً اون شیطونه بیخود کرده با هفت جد و آبادش... دوما ما دو نفر نیستیم و سه نفریم سوما از این کبریت بی خطر هیچ غلطی بر نیماذ شما خیالت راحت.

افسر: باشه خود دانی از من گفتن ۵ دقیقه دیگه هی در نرنی کار واجب دارم که اصلاً در و باز نمیکنم.... باشه اصراری نمیکنم پس تا نیم ساعت دیگه فعلاً....

سرباز: مراقب خودت باش جناب.

افسر: شلوار!

سرباز: نه کمر بند زدم قول می....

افسر: لباس توی شلوارت، باشه؟

سرباز: جناب شما چقدر گیر میدی چشم چشم.

(افسر درب اتاق را قفل می کند و می رود)

سرباز: انقد که این گیر میده انجمن اسلامی گیر نمیده.

پرستار: مگه قرار نبود فردا شب عملیات داشته باشید؟

سرباز: چرا ولی جنگه دیگه مثل مهمون ناخونده است اومد نیومده داره.

پرستار: ای بابا چرا در و بست؟ اولین باره همچین حرکتی و میبینم.

سرباز: نگفتم بهت دیونه است.

پرستار: ای بابا من تلفن واجب دارم باید یه جا زنگ بزنم.

سرباز: خب تلفن اینجاست از همینجا زنگ بزن.

پرستار: پرفوسور این فقط داخلی میگیره.

سرباز: میفهمم مگه قراره خارجی بگیره خب داخلی و میگیره دیگه...

مگه اینکه بخوای خارج زنگ بزنی.

پرستار: نه بابا، منظورم اینه که می خواهم بین شهری زنگ بزنم.

سرباز: خب ناقص و عقل اینم تو شهر خودمونه دیگه...مگه سیمش از

شهر دیگه اومده؟

پرستار: ای خدا بابا این فقط داخل و میگیره سعی کن اینو بفهمی.

سرباز: می فهمم بابا جون میگم از همینجا بگیر چه کاری خب؟

پرستار: ای خدا گیر چه آدم خری افتادم من.

سرباز: بله؟

پرستار: هیچی و لش کن غلط کردم... (پرستار چند لحظه ای به فکر فرو میرود و

بلافاصله گوشی و بر میدارد و شروع به شماره گرفتن می کند) الو مرضیه جان؟

توی؟ خوبی؟ من؟ خب معلومه بیمارستانم دیگه...چیه کبکت خروس

میخونه؟ نه بابا؟ کدوم اتاق؟ شوخی میکنی؟ مبارک باشه انشالله...

حالا خودش بهت گفتم یا کسی و پیش کرده بود؟ بارکلا پسر ولی
 بهتر بود خودش همه چیز و میگفتم بهت.... حالا میام پیشت فقط یه
 زحمتی دارم واست... خبر داری که باز فردا سرمون حسابی
 شلوغ... واسه همین یک شماره بهت میدم شماره خونه دای من اگه
 میشه الان یه زنگ بزنی پیغام من و بهش برسون..... نه بابا اونا تا ۲ تا ۳
 صبح بیدارند... حالا شماره و یادداشت کن تا بگم چیکار کنی....
 ۲۷۵۹۵ زنگ بزنی بگو از طرف منی سلام منم برسون و بگو داروی که
 میخواستین و توی بیمارستان پیدا کردم یا تا صبح یا تا ظهر
 میارمش/فقط بگو نگران نباشند... فهمیدی چی شد؟ آها... خوب... ای
 دست درد نکنه عزیزم... راستی بهش بگو چون فردا جای شیف یکی
 از بچه ها موندم حدود ۲ یا ۳ ساعت دیگه دارو میارم درخونه پس
 بیدار باشید یا چفت پشت در و نندازید. ای جانم... توهم میخوای بری
 خونه؟... پس برو عزیزم.... ممنونم، فدای تو، خداحافظ

(پرستار گوسی و گذاشته و نفسی راحت میکشد)

سرباز: دیدی گفتم داخلی و میگیره شما زن ها همتون لج بازید گوش
 به حرف ادمها نمیدید که.

پرستار: اوف از دست تو.

سرباز: برو بابا زنیکه...

پرستار: زنیکه چی؟

سرباز: کفتر باز.

پرستار: ای که روتو برممممم.....

(چند لحظه ای سکوت حاکم است تا اینکه...)

سرباز: منم یه دائی داشتم خیلی دوشش داشتم بنده خدا از زمانی که
ورپرید هر روز خونشون بودم.

پرستار: چی؟

سرباز: هیچی میگما اینجا ساعت ۵ صبح شیف ها عوض میشوند؟

پرستار: نه چطور؟

سرباز: هیچی اخه گفتمی ۳،۲ ساعت دیگه میری خونه دایت گفتم
چطوری میشه که اینطوری میشه؟

پرستار: خب وقتی دارو نیازشون باشه، مرخصی میگیرم میرم دیگه
همش یدونه دائی بیشتر ندارم که طفلی بچه اش مریضه این افسر گفت
عملیات داریم وقتیم عملیات شروع بشه راحت تا ۲۰ روز اینجا هستیم
اون بچه یروزم بدون دارو طاقت نمیاره . تازه فردا هم کلی مجروح
میاد که باید بهشون برسیم.

سرباز: اها.

پرستار: بینم اون چیه تو جیت که جیب چیت.

سرباز: ها اینو میگی؟

پرستار: اره چیه؟

سرباز: حمبوسِ.

پرستار: حمبوس؟ حمبوس دیگه چیه؟

سرباز: حمبوس از این فرفره نخى ها که یه نخ میپچی دورش و بعد محکم میکشى... دِ بچرخ... تو دست یه بچه پیدا کردم نفهمیدم پسر بود یا دختر... اچه بدنش یه جای دیگه افتاده بود دستشم یه جای دیگه... خیلی دنبال بدنش گشتم اما پیدا نکردم.

پرستار: اما اون طفلی مرده بود چه احتیاجی داشت به اون دست قطع شده؟

سرباز: اچه گفتم شاید نخش توی اون یکی دستش باشه.

پرستار: اها خسته نباشی رزمنده.

سرباز: حمبوس و که از دستش برداشتم نه گریه کردم نه بغض... قناسه و برداشتم رفتم بالای پشت بوم... سنگر گرفتم تفنگم و پر کردم، دوربینش و تنظیم کردم از روی فرصت اومدم یه کنسرو باز کنم

بخورم دیدم ای دل غافل بازم که بهم کنسرو رب افتاده... چاره چی بود درش باز شده بود حیف بود بریزم دور یه چند انگشتی خوردم که یهو دیدم شیش، هفتا عراقی اومدن توی شهر خراب شده، خوابیدم و هدف گرفتم. اولی و زدم دومی و زدم سومی و چهارمی و پنجمی و شیشمی رسید نوبت هفتمی نامرد آری جی دستش بود خط و انداختم وسط پیشونیش شلیک کردم نامرد اونم شلیک کرد من مخ اونو آوردم پائین اونم با موج انفجارش من و رونه بیمارستان کرد....
(پرستار در حال اشک ریختن بود)

سرباز: دِ چی شدی حاجی؟ نگفتم گریه کنی که.

پرستار: هیچی مهم نیست از تک تیراندازی خاطره خوشی ندارم تو ادامه بده.

سرباز: اگه اذیت میشی دیگه نمیگم.

پرستار: نه گفتم تو بگو.

سرباز: هیچی دیگه یه قطره خون ازم نیومد ... ولی روده ام تاب برداشت از دل درد داشتم میمردم... دست این دکتر و بیوس دست اون دکتر و بیوس که بابا دارم میمیرم، بخدا اگه کشته میشدم غمی نبود اما طاقت درد و ندارم ... خلاصه یه دکتري اومد بهم گفت: ببین عزیزم

تو از نظر ظاهری هیچیت نیست که جای شکر داره اما خیلی ها
و عضشون از تو وخیم تره... گفتم دکتر دستم به کرواتت یه کاری بکن
... اومد در گوشم یه راهی و گفت که باورم نمیشد فکر کردم داره
شوخی میکنه وقتی قیافه مصممش و دیدم با خودم گفتم حاجی
کارت ساختست... آبرو چند سالت رفته هوا.

پرستار: خب بعدش؟ مگه دکتره چی گفت بهت؟

سرباز: هیچی دیگه پیچ روده بایستی باز می شود.... عمل از بالا فایده
ای نداشت اما از پائین یه راهی بود ... خوراکشم یه لوله ۳۰ سانتی بود
اونم جلو چشم بیست تا دانشجو پزشکی.

پرستار: جون من راست میگی؟

سرباز: تا یه هفته روم نمیشد محض خاطر خدا از زیر ملافه بیام بیرون
تا اینکه شبونه فلنگ و بستم.

پرستار: ای خدا از دست تو هاهah

سرباز: ههههههههههه کوفت.

پرستار: بابا جنبه داشته باش خوبه حالا خودت گفتیا.....

سرباز: داریم خوبشم دارم....

(پرستار در حال خندیدن فراوان است و سرباز به کنار پنجره میرود)

پرستار: خدایش خیلی بامزه بود فکرش و بکن....
سرباز: بینم چرا اسم این رود و گذاشتن سلسیل^۲؟

پرستار: منم دقیق نمیدونم ولی می گن که ۵ سال پیش مردم ته رودخونه داشتن لباساشون میشتند که دیدن رنگ آب شده شرابی....
رنگ اب یه چند روزی همینجوری بوده و خلاصه مردم طاقتشون تموم شد و با چند تا نیرو از رزمندها میرن ببیند علت چیه.
سرباز: خب بعدش.

پرستار: هیچی دیگه عراقیا کمین زده بودند وقتی که چندتا سرباز مادر مرده در حال گشت زدن بودند و دستگیر کردند اما چون نمیخواستند عملیاتشون لو بره بیچارهها و کنار رود خونه سر بریده بودند...به قدرت خدا چند روزی از این طفلی ها خون می جوشیده تا اینکه مردم پیداشون کردند و عملیات عراقیا هم لو رفت...واسه همین اسمش و گذاشتند سلسیل یعنی چشمه جوشان.

^۲ . چشمه ای جوشان در بهشت که نامش سلسیل است

سرباز: عجب!!! غروبی توش یه تنی به آب زدم خیلی خنک بود خیلی... رفتم کنار رود خودم و خشک کردم و یکم دراز کشیدم که بیهو و نفهمیدم خوابم برد، بیدار بودم، چی بود دیدم مادرم سوار روی یک قایق کوچیک، دستش و به سمتم دراز کرد گفت: بیا مادر... نه نه مثل بچه گیام صدام کرد گفت: پسر مامان؟ سرم و آوردم بالا دیدم مادرمه گفت: بیا مامان بیا بالا بریم گفتم چشم تا او مدم بلند شم این افسر نگهبانه با لگد خوابوند جای که نباید میخوابوند.

پرستار: هاهاهاهاهاهاه... پس بگو دلت چرا خون از دست این بابا.

سرباز: خیلی خون... من اصلاً خواب مادرم و نمیدیدم دوس دارم دوباره برم کنار رود بخوابم شاید دوباره دیدمش... تو میگی میشه؟

پرستار: چی؟

سرباز: خواب مادرم و بینم.

پرستار: کار نشد نداره.

سرباز: کاش بشه انقد بخوابم و انقد توی خواب بینمش تا دل تنگی

این ۱۵ سال جبران بشه.

پرستار: خب دیگه داستان و فیلم هندیش نکن بگو بینم نگفتی چرا

الان اینجا؟

سرباز: من اون اوایل با خودم فکر میکردم که همش باید تو خط اول
بجنگی... یه معاون فرمانده داریم به اسم حاجی کلهر... یک آدم
باحالیه یک آدم با حالیه که نگو و نپرس.

پرستار: مگه از نزدیک دیدیش؟

سرباز: اووووووووف خیلی باهم بودیم عملیات ها باهم
داشتیم... بنده خدا وقتی دید طرز فکر من چیه، بهم گفت: ((شهادت
فقط توی جبهه و خط مقدم نیست)) ... توی همه جای اردوگاه با
ماژیک و رنگ نوشتنش... البته این جمله و اولین نفر به من گفت بودا
منم دیدم جمله قشنگیه بین همه بچه‌ها پخشش کردم.

پرستار: آخه من شنیدم سربازهای عادی یا کم درجه، کمتر با فرمانده
ها و عالی رتبه‌ها در ارتباط هستند، میدونی که برای حفظ اطلاعات و
این حرفها.

سرباز: ای بابا خانم شما نشستی پشت میدان هی میگی لنگ در هوا؟

پرستار: کشته مرده اون ضرب و مثلام باقیش و بگو.

سرباز: هیچی دیگه منم به حرف حاجی کلهر و خرازی گوش دادم...
شهادت فقط توی جبهه و جنگ نیست همینکه از این بابا مراقبت کنم
خودش یه خدمته دیگه.

پرستار: چرا نمیگی دژبان او مده از توی خط مقدم جمع کرده ات و

فرستادنت عقب؟

سرباز: یعنی میگی من موجیتم؟

پرستار: من نمیگم، کلا نور بالا میزنی؟ بینم گفنی کدوم گردان

بودی؟

سرباز: گردان حضرت قاسم.

پرستار: گفنی فرماندتون کلهر؟ محمد رضا کلهر؟

سرباز: آره چطور؟

پرستار: دیدیش؟ چه شکلیه؟

سرباز: چه شکلیه؟ شکل همه آدمها.

پرستار: نه بگو بینم چه شکلیه؟ دوس دارم بدونم.

سرباز: آخه چه جوری بگم.... آآآآآ اینهاش یکی شبیه اینه...

صورتش و هیکلش و گردی صورت و خال روی صورت و میزان

تاسی و بله یکم شبیه این مادر مرده است.

پرستار: تو مطمئنی دیدیش؟

سرباز: به میگم شبا توی یه سنگر میخوایدیم میگی دیدیش؟

پرستار: اخه اینهای که تو میگی بیشتر شبیه اینکه تعریفش و از کسی شنیده باشی.

سرباز: نه به جون تو... حالا واسه چی میخوای؟

پرستار: هیچی محض خاطر اینکه خدای نکرده آگه زخمی شده و آوردنش بیمارستان هواشو داشته باشم.

سرباز: هواشو داشته باشی؟ به چه مناسبت؟

پرستار: اخه سفارش شد است.

سرباز: اونوقت کی سفارش شو کرده؟

پرستار: همونی که سفارش تو رو پیش افسر کشیک کرده.

سرباز: دِ بفرما سربازی و جنگ و مریضیم شده سفارش بازی و پارتی بازی... ای بابا بخشکی شانس این از این بابای عراقی که یک خانم دکتری مثل شما هواشو داره، اون از اون هم قطاری ما که توی این ول وشو از همکار شما خواستگاری کرده... اینم از ... لا إله إلا الله.....

پرستار: خب حالا چرا جوشی میشی؟

سرباز: آره جوشی میشم.

پرستار: کی بود می گفت بگیم بخندیم تا این شبه راحت بگذره.

سرباز: من بودم حالا که چی؟

پرستار: هیچی فقط لازمه بهت گوش زد بکنم که من دکتر نیستم من

پرستارم.

سرباز: خب حالا...

(سرباز به فکر فرو میرود و یاد یک مسئله ای در ذهن او روشن می شود)

سرباز: بینم یه سوالی مهم همین الان بصورت یکهو شکل گرفت توی

سرم.

پرستار: سوالت چیه؟

سرباز: گفتم کی از کی خواستگاری کرده؟

پرستار: من گفتم؟

سرباز: آره دیگه...مگه پای تلفن نگفتم؟

پرستار: آره این بنده خدا هم خدمتیت که ترکش خورده بود به پاهاش

...

سرباز: همون اتاق شماره ۷؟ خانم مددی؟

پرستار: آره، ولی اینارو تو از کجا میدونی؟

سرباز: ای داد و بیداد دیدی چه خاکی به سرم شد؟

پرستار: چه خاکی؟

(سرباز به سمت درب حمله ور می شود)

سرباز: این در لامصب چرا قفله؟

پرستار: چت شد تو یهووو... بابا اونو افسر کشیک قفل کرد...دیگه بیا

یه ۱۰ دقیقه دیگه باز میکنه...

سرباز: نمیتونم باید برم بیرون ...

پرستار: اخه واسه چی؟

(سربازی آنکه به حرف پرستار توجهی کند)

سرباز: ای داد و بیداد نگاه کن ها آد همین شبی که قرار بود بهش بگم

حال این ناکس بهم خورد آوردنش اینجا، ای وای ای وای....

پرستار: چه مرگته تو این نصف شبی؟ این جای خوشحالیته؟

سرباز: زنگ بزن زنگ بزن.

پرستار: به کی به چی؟ چی شده؟

سرباز: بابا به همین رفیقت مرضیه مددی ... بگو سوء تفاهم شده ...

پرستار: مگه کر بودی نشیدی؟ گفت میرم خونه دیگه ... خب تو بگو

چی شده.

سرباز: اخه چه جور ی بگم؟ روم نمیشه؟

پرستار: اِ؟ خجالتیم هستی؟ تو که تا الان رجز رستم میخوندی؟

سرباز: من اگه رجز خوندم غلط کردم.

پرستار: حالا فکر کن من جای خواهرتم راحت بگو.

سرباز: بابا من دوشب قبل وقتی شیفت بودم توی اورژانس دیدمش یه دل نه صد دل عاشقش شدم، اومدم از این رفیق نامردم همون اتاق شماره ۷ یه سری بزنم... دیدم بالای سر رفیقمه... کلی باهاش صحبت کرده ام ... دم دم‌های صبح بود اومدم سر حرف وا کنم که ...

(سرباز سکوت می‌کند)

پرستار: پ چی شد ساکت شدی؟

سرباز: نه!!!

پرستار: چی نه؟

سرباز: نه!!!

پرستار: ای کوفت بگیری چیه؟

سرباز: این رفیقم خواب نبوده نامرد خودشو زده بوده به خواب....

پرستار: خوب چه ربطی به اون داره که خواب بوده یا بیدار؟... تو حرفتو میزدی.

سرباز: خب منم روم نشد از طرف خودم بگم گفتم اگه یه بابای که یکم معلولیت داشته باشه و قصد ازدواج داشته باشه با شما ازدواج کنه

اونوقت شما نظرتون چیه؟ اونم گفت: تا کی باشه؟ تا اودمم بگم مثلاً
من که باز این گروهبانه مثل خروس بی محل پرید وسط...

پرستار: نه خدایش منم بودم بدجور کینه ای میشدم ازش... واقعا خدا
بهبهت صبر بده. عجب رفیقهای داریا ماشالله ماشالله. خدایش خیلی
باحالی پسر...

سرباز: باحالی و ولش کن زدم تو باقالی... جون عزیزت یه کاریش
بکن.

پرستار: صبح خودم واست خواهری میکنم ولی شیرینی داره ها.

سرباز: جون من راست میگی؟

پرستار: آره.

سرباز: بگو این تن بمیره؟

پرستار: اون تن بمیره راست میگم... ولی نری دختر مردم و بدبخت

کنیا... بینم اصلاً تو از شرایط ازدواج چی داری؟

سرباز: من از شرایط ازدواج فقط شناسنامهش و دارم.

پرستار: هاهاهاهاهاهاها..

سرباز: راستش از الان حسودیم میشه.

پرستار: به چی؟

سرباز: به اونی که می خواهد یه عمر با من زندگی کنه.

پرستار: هاهاهاها ... اعتماد به سفت و دوس دارم.

سرباز: آخه این انصافه خانم دکتر؟

پرستار: پرستار. (بصورت بخش بندی) پرس-تار.

سرباز: همون ... خانم پرستار وجدانا انصافه؟

پرستار: چی؟

سرباز: اینکه ۳ میلیارد دختر دم بخت تو این دنیا وجود داره اونوقت

من با ۲۵ سال سن مجبورم واسه خودم ساندویچ لقمه بگیرم و بذارم

دهنم؟

پرستار: هاهاهاهاهاهاهاهاهاها نه خدایش انصاف نیست. خداوکیلی تو

حیفی.

سرباز: ای بابا توهم که همش تو شادی ای بابا.

پرستار: حالا وجدانا چرا زن نمیگیری تو.

سرباز: میخوام یدونه بگیرم اما مشکل اینجا نیست که من دختر خوب

پیدا نمیکنم تا بگیرمش، مشکل اینجاست که دختر خوب رو به من

نمیدن....

پرستار: حق دارند به خدا هاهاهاهاها... اخه من موندم تو رو چه جوری از تو خیابون جمع کردن آوردنت جبهه بخدا تو معلول مغزی. مخت عیب داره.

سرباز: من و کسی نیاورده من با پسر عمه ام داوطلبانه اومدیم جبهه.

پرستار: واقعا؟ چه جوری اونوقت؟

سرباز: فقط واسه اینکه بهت ثابت کنم با پای خودم اومدم واست میگم. یک شب واسه دختر عمم که سی و سه سالشه بعد مدتها یه خواستگار اومد، اونم، یه آقای باشخصیت و پولدار و تحصیلکرده!!! چه ذوقی داشت بنده خدا... منو پسر عمه و دختر عمه کوچیکم هم سه تایی از چند ساعت قبل رفتیم تو کمند دیواری روی رختخوابا نشستیم تا هروقت اومدن دوتایی حرف بزنین طرفو ببینیم و بفهمیم این دختر عمه مون چی میگه به این خواستگارا که همشون میپرنند که دیدیم به قدرتی خدا دختر عمه لام تا کام حرف نزد همش میگفت هرچی شما بگید.

پرستار: خب؟

سرباز: کم کم داشتن به تفاهم میرسیدند، نمیدونم یهو چیتو شد این در کمند لامصب باز شد و ما سه تایی با رختخوابا فرود اومدیم وسط

پرستار: ما شش تا خواهریم و یدونه داداش... اونم مثل تو ساده، شوخ، مهربون خلاصه امید ما ۶ تا بود... همه زندگیمون بود.

سرباز: مگه الان نیست؟

پرستار: نه شهید شد.

سرباز: ای بابا خدار حمتش کنه.

پرستار: خدا رفتگان شما و بیامرزه.

سرباز: خواهر بزرگ شمایی؟

پرستار: آره از کجا فهمیدی؟

سرباز: ای بابا ما رو دستم کم گرفتیا... همین که اضافه کار موندی خودش نشون میده دنبال خرجی هستی.

پرستار: نه زیاد بند مادیات نیستم... اخه حوصله ندارم برم خونه.

سرباز: یعنی خواهرت اینا نیازی به مراقبت ندارند؟

پرستار: نه خواهرام اینجا نیستند فرستادمشون خارج پیش دائم...

سرباز: دائی ات؟

پرستار: خب اره پس چی؟ کجا انتظار داشتی بفرستمشون؟

سرباز: اخه تو بهم گفتی یدونه دائی بیشتر نداری اونم ساعت ۵ میخوای بری خونشون.

پرستار: ا؟ من گفتم؟ آها خب خونه دائيم هست اما خودش خارجه،
خانواده بیچارش اینجا هستن.

سرباز: اها. اینم میشه... خب چی شد تو چرا نرفتی؟

پرستار: ملک و املاکمون بفروش برسه منم میرم... اخه اونور خرج
لازمه.

سرباز: (زیر لب) توی مملکت خودت هیچ پخی نشدی... توی خارج
چی میخوای بشی؟

پرستار: چی گفتی؟

سرباز: هیچی با عمه ام خیر ندیده ام بودم.... چی شد که دکتر شدی؟
پرستار: پرستار.... سال ۵۹ پاسدارها ریختن تو خونه ما و داداشم و

دست و پا بسته دستگیر کردن و بردند؟

سرباز: یعنی چی مگه بی دلیل میشه؟

پرستار: همچین بی دلیل نبود... (طوری دیالوگ را بیان می کند که گویی
مخاطبش آن بیمار است) میگفتند که عضو حزب مجاهدین.

سرباز: منافقین دیگه؟

پرستار: همون که تو میگی، هیچی دیگه خرجی نداشتیم.

سرباز: پدر و مادرت چی؟

پرستار: مادرم بیچاره سر زائیدن خواهر هفتمی از دنیا رفت ... طفلی
بچه بعد چند روز سر بی سواد و بی تجربه گی زردی گرفت و مرد.
سرباز: اها این شد که تو تصمیم گرفت که بری درس بخونی و بشی
خانم دکتر؟

پرستار: آره دوس داشتم دکتر بشم اما نشد اما همین پرستاری و بهیاری
از سرم زیاد من درسش و نخوندم یکی از دوستان داداشم که
الان رفیق دائی من، بهم آمپول زدن و سرم زدن و کارهای جورواجور
یادم داد. منم وقتی دیدم به راحتی نیرو میگیرن واسه بیمارستان با یه
امتحان خشک و خالی آوردنم اینجا.

سرباز: آوردنت؟

پرستار: چیز منظورم اینه اومدم اینجا.

سرباز: از بابات نگفتی.

(پرستار ابرهایش را در هم میکشد)

پرستار: اون یک آشغال به تمام معنا بود... همیشه مست و پاتیل می آمد
خونه و خدا نکنه که اون شب قمارم کرده باشه و از بخت بد مادرم
باخته باشه... میزان اینکه چقد باخته و می شد از کبودی های روی

صورت و تعداد شلاق های روی تن مادرم فهمید.... بعد مرگ مادرم کیسه بکشش من بودم.

(نور صحنه می‌رود و تصویر به همراه پروژکتور روی دیوار شروع به پخش می‌شود که فیلمی انیمیشنی میباشد و سرگذشت تلخی از آنچه که در خانه پدری بر او آمده را نشان میدهد)

پرستار: آخر های عمرش بد قمار میکرد طوری که هیچی برایش مهم نبود هیچی نه شرف نه شخصیت نه ناموس نه انسانیت... جای هر پنج تاشون کتک می‌خوردم جای هر پنج تاشون... کارم شده بود فقط و فقط مراقبت از خواهرام و خودمو بکنم سپر بالای اونا و اسباب تفریح و عیش و نوش بابا خان.... ((من از همه چیم گذشتم...))

(نور می‌آید)

سرباز: خب؟

پرستار: داداش بیچارم توی کردستان، مهران و مریوان کار میکرد و واسه ما خرجی می‌فرستاد بالای ۵ سالی اونجا بود... یکبار من و برد اونجا فکر کنم مریوان بود... همه جا منو گردوند مثل کف دستش میشناخت اونجا رو. خیلی خوش گذشت....

سرباز: پس بابات چی؟

پرستار: آخر سر دائی به دادمون رسید و مارو برد خونه خودش و بعد چند هفته هم داداشم اومد و آخر سالم جنازه بد مست بابامو از خونه کشیدن بیرون ... تازه داشتیم زندگی میکردیم که داداشمو بردن.

سرباز: پس داداشت و اعدام کردن؟

پرستار: نه آزاد شد، مدرکی علیه اش پیدا نکردن.

سرباز: شک داری که میگی مدرکی پیدا نکردن؟

پرستار: نه بابا منظورم اینه به لطف خدا بی گناهیست ثابت شد و اومد بیرون.

سرباز: حتماً بعدش رفت جبهه و شهید شد؟

پرستار: ای یه چیزی تو همین مایه ها.

سرباز: چه سالی شهید شد؟

پرستار: همین سال پیش. توی مریوان عملیات چلچراغ.

سرباز: سال پیش؟ چه جالب من اونجا بودم اسم و فامیلش چی بود؟

پرستار: علی زرکش¹ ...

(متوجه می شود نباید اسم و فامیل برادرش را اعلام میکرد)

1. علی زرکش عضو گروهک منافقین بود که در عملیات چلچراغ علیه ایران، فرمانده و مامور فتح مریوان بود که به هلاکت رسید

پرستار: ای بابا چه فرقی داره مهم اینه که وقتی دیدمش یه تیر درست
وسط پیشونیش خالی شده بود و چند روزی جلو آفتاب بیخیال.
سرباز: نمی دونم چی بگم.

پرستار: چیزی نگی بهتره... قسمش و خوردم که قاتلش و پیدا کنم.
سرباز: خانم دکتر بین این همه دشمن چه جور میخوای پیداش
کنی؟ بسپارش به دست خدا...

(در این لحظه بیمار سرش را بلند می کند گویی می خواهد به سمت سرباز حمله کند در
همین حال پرستار با او چشم تو چشم می شود. پرستار به او اشاره ی می کند که بخوابد
سرباز رو به پرستار بر میگردد)

سرباز: چی شد ساکت شدی؟

(بیمار به حالت اول بر میگردد)

پرستار: ها؟ چی؟ چی داشتی میگفتی؟

سرباز: من چیزی نمیگفتم تو داشتی میگفتی از قاتل داداشت.

پرستار: اها میگم پیداش میکنم... دائم بهم گفته کیه و کجاست مشکل
اینه که پیداش نمیکنم.

(سرباز به سمت میز پرستار میرود و اسلحه اش را روی میز میگذارد و لیوانی آب بر

میدارد و به پرستار میدهد)

سرباز: نگران نباش خودم قول میدم حالم که خوب شد و برگشتم سر
مسئولیتم انتقامشو واست بگیرم.

پرستار: مسئولیت؟ مگه تو سمت داری؟

سرباز: به اسحه ام نگاه کن... یه اسلحه معمولی نیست ... اسمش قناسه
است تا حالا ۱۰۰۰ تا عراقی و زدم خب باید فهمیده باشی که تک
تیراندازم.

پرستار: تک تیر انداز؟

سرباز: آره من دست پرورده حسین زرینم ... بهت که گفتم بعد از اون
آبروریزی روم نمی شود تو چشم یکی نگاه کنم ... تک تیراندازی
خوب بود چندتا کنسرو غذایی بر میداشتی و دل و میزدی به صحرا
جای که هیچکی نمی دونست کی میای و کی میری.

پرستار: پس تو باید اغلب تک تیراندازها و بشناسی؟

سرباز: آره کی و میخوای؟

پرستار: مسئول دسته تک تیراندازها گردان حضرت قاسم و می خوام.

سرباز: میخوای چیکار؟

پرستار: یک حساب و کتاب شخصی دارم.

سرباز: خب به من بگو فردا شب میرم پیشش اگه طلبی داری بگو از حلقومش بکشم بیرون و واست بیارم اما بعید میدونم حسابی باهات داشته باشه هرچی باشه مال مردم خور نیست.

پرستار: نه اون به من بدهی نداره من ازش طلبکارم.

سرباز: (مکتی می کند) خیلی خب تا اینجاش و شنیدی از اینجا به بعدشم بشنو... عملیات خیبر بود که حسین زرین شهید شد به ناچار خبر و به من رساندند که چندتا تک تیرانداز عراقی که فرماندشون یه منافق بود و کاملاً اونجا میشناخت سنگر گرفتن و هیچ راهی واسه عبور نیست تا یک نفر ۲ قدم میره جلو سریع دخلشو میارن... سرظهر بود راه افتادم و رفتم سمت مریوان و از اونجا من و بردند به موقعیت... جای ترسناکی بود برای اولین بار بود که ترس تو دلم راه پیدا کرده بود... یکی و فرستادم برام از سنگر جلوی موقعیت های دشمن و تحت نظر بگیره... غروب شد بی سیم زد و یکم گزارش داد و گفتم بسه برگرد عقب... گرفتم خوابیدم تا فردا صبح برم سراغشون وقتی بیدار شدم دیدم بچه ها میگن طفلی و توی سنگرش سلاخی کردن (از میز و اسلحه فاصله میگیره و از پنجره چشم به رود می دوزه) خونم به جوش اومد و قسم خوردم دره و روی سرشون خراب کنم که کردم و هر ۸ تاشون و

راهی جهنم کردم..... خبر به گوش فرمانده رسید اونا هم برای سمت فرمانده دسته تک تیراندازها کسی و نداشتند بذارند این شد که من شدم فرمانده دسته و با اطمینان کامل میگم هیچ بدهی به کسی ندارم. پرستار: ولی دائم گفته اون یه گوشش...

(سرباز پیشانی بند خودش را از دور پیشانی و گوشهایش بر میدارد و گوش سمت چپش باند پیچی هست که نشان میدهد گوشش از بین رفته)

سرباز: ایناهاش توی همون دره بود که آخرین نفرشون جای من و پیدا کرد ... خط و که انداختم وسط پیشونیش دیدم اونم قفل کرده روی من... فقط گفتم یا علی از تو مدد و شلیک کردم... من مخ اون و زدم اونم گوش من و زد..... بینم این دای تو کیه که همه سوراخهای من و میشناسه؟

(سرباز باز میگردد که پرستار و نگاه کند...)

پرستار: (اسلحه را به سمت سرباز هدف گرفته) گفتم ازت طلب دارم ، اونم چون داداشم (شلیک می کند و سرباز روی زمین می افتد در همین لحظه بیمار فریاد زنان از جای بر می خیزد)

بیمار: نه (اسلحه اش را که در زیر ملافه پنهان کرده بود را بیرون می آورد و به سمت پرستار شلیک می کند و به سرعت بسوی پرستار میرود و اسلحه او را برمی دارد

پرستار زخمی شده و بعد به سمت سرباز می‌رود و متوجه می‌شود تیر به سرش برخورد کرده و شهید شده)

بیمار: دیدی اخرم دم به تله دادی؟ فکرش و نمیکردم اسلحه دست بی افته.

(درب باز می‌شود و افسر کشیک با سرعت وارد اتاق می‌شود)

بیمار: بگو دکتر بخش بیاد بالا سرش ، بینم نداشتی که اون دختره به اون شماره زنگ بزنه؟

افسر: نه حاجی قبل از اینکه زنگ بزنه تلفن ها و قطع کردم داشت میومد اینجا بگه خطا خراین که خودم و انداختم وسط و گفتم خیر تو من بهشون میرسونم شما برو عجله داری اونم رفت.(نگاه به سرباز) این بدبخت و چرا کشت؟

بیمار: بیا اینجا بینم.

(یقه افسر کشیک را می‌گیرد و به سمت سرباز کشان کشان می‌برد)

افسر: حاجی چی شده؟ حاجی چرا اینجوری

(بیمار، افسر را جلوی پای سرباز می‌اندازد)

بیمار: جواب بالایی ها و چی بدم؟ گرفتن یه پرستار باید تلفاتم بده؟

نگفتم یکی و بیار و بسپار فقط مراقب باشه؟

افسر: بهترین گزینه بود؟ نه خانواده ای نه آدم فضولی. در ضمن حاجی خرازی گفت به هربهانه عقب نگهش دارید خب بجای یک موجی یک نیروی سالم جلو باشه بهتر نیست؟

بیمار: (لحظاتی سکوت می کند) قسمت و ببین توی اون همه تیر و گلوله و خمپاره و ترکش شهید نشد... ای بابا... بی سیم بزن به قرارگاه بگو اگه آدرس اون شماره تلفن پیدا شده یه چند نفر و راهی کن سمت ادرس همون شماره تلفن.

افسر: چشم... حاجی گفتم بذار همون موقع که زنگ زدن و گفتن که زندانی و نجاتش بدید، ما باید می ریختیم توی خونه و همه اون ها و دستگیر میکردیم.

بیمار: نمی شد. اول باید این رو دستگیر میکردیم بعد خونه رو پاک سازی میکردیم. در ضمن خیلی طول میکشید تا اون شماره ای که تماس گرفته بود پیدا کنیم، بهترین و سریعترین راه برای پیدا کردن تلفن همین کار بود... این بی شرف کم ادمها و درجه دارها و اینجا شهید نکرده... نمی تونستم از این فرصت برای گیر انداختنش بگذرم. از اون افسر عراقی چه خبر؟

افسر: همین اخر شبی حدود ساعت ۱۱ رسیده به تهران.

بیمار: خوبه.

افسر: حاجی خودت شاهد بودی تمام تلاشم و کردم که از این اتاق بیاد بیرون و از تلفن توی بخش به شماره زنگ بزنه اما نیومد... زمانی که زنگ زد به تلفن بخش شما هم که شنیدی و مطمئناً شدی خودشه چرا همون اول دستگیرش نکردی تا این اتفاق نیوفته؟

بیمار: اولاً همون بهتر که نیومد... اگه با این توی بخش درگیر می شدیم، از کجا معلوم که یک نفر دیگه از هم خدمتتاش تو بخش مشغول به کار نباشه... اونوقت همه چیز و میدید و در نهایت کل عملیاتمون لو میرفت. دوماً به بچه ها سپرده بودم تمام خط های بیمارستان و کنترل کنند تا اگه بجز این کسی دیگه هم زنگ زد تا عملیات ساعت پنج صبح و لو بده سریع بگیریمش... خبر حمله کردن و که توی کل بیمارستان پخش کردی که؟

افسر: آره حاجی... اما صدای گلوله و یدونه جنازه اگه قرار بود کسی نفهمه که تا الان فهمیده.

بیمار: بپر تو بخش هر کی پرسید گفت چی شده بگو سرباز در حال تمیز کردن اسلحه تیر در اوامده خورده به سرش.

افسر: پس این چی؟ (اشاره به پرستار)

بیمار: مگه به اون پرستار نگفته میرم خونه دایی ام؟

افسر: خب اره!!!

بیمار: خب رفته دیگه هم بر نگشته. شاهد م داریم. فقط باید بدون اینکه

کسی بفهمه ببریش بیرون و با یک تیم پزشکی اعزامش کنی یه تهران.

افسر: چشم.

بیمار: بدو پسر...

(بیمار در حال کشیدن ملافه روی سرباز)

بیمار: هر چند هم و ندیدیم ولی دیدی گفتم شهادت فقط توی جبهه و

جنگ نیست... دامادیت مبارک.

(پرستار در حالی که کف از دهانش خون آب جاری است با صدای لرزان..)

پرستار: کلهر؟

زمستان ۹۴

میلاد آزاد